

با سلام

خلاصهٔ غزل ۲۱۴۲ از دیوان شمس مولانا

تفسیرشده در برنامهٔ ۹۵۷.

چون بجهد خنده زمن، خنده نهان دارم ازو

روی تَرُش سازم ازو، بانگ و فغان آرم ازو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

زندگی در این لحظه می‌خواهد شادی‌اش را از من بیان کند. ولی این شادی و خنده از من نمی‌جهد بیان نمی‌شود. زندگی لحظه‌به‌لحظه می‌خندد شاد است غم ندارد و می‌خواهد شادی را در ما به‌عنوان انسان تجربه کند.

حال این شادی چگونه از من بیان شود درحالی‌که به‌وسیلهٔ او خنده را در خودم پنهان کرده‌ام و رویم عبوس است و این‌همه ناله و فغان می‌کنم؟ زندگی به این وسیله پیغام می‌فرستد که مرکزت من‌ذهنی‌ست و از جنس او نیست و خندهٔ تو درخوشی‌های ذهنی که به‌وسیلهٔ فکر کردن ایجاد می‌شود پنهان است.

زندگی می‌خواهد مرا متوجه کند که با مقاومت صفر سرعت فکرها را پایین بیاورم. مرکزم را از همانیدگی پاک کنم و متعهد به مرکز عدم باشم تا با فرمان بشو و می‌شودش زندگی‌ام را اداره کند. او خرد کل است و بر من‌ذهنی من غالب است.

با تَرُشان لاغ کنی، خنده زنی جنگ شود

خنده نهان کردم من، اشک همی بارم ازو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

باشنده‌ای که جلوی خنده خداوند را می‌گیرد و نمی‌گذارد خنده در او تجربه بشود، من‌ذهنی دارد و در مرکزش همانیدگی و درد است که باعث می‌شود همیشه از زندگی شکایت و ستیزه کند. خداوند به‌وسیلهٔ اتفاق این لحظه با ما شوخی می‌کند، ولی ما اتفاق این لحظه را جدی می‌گیریم، واکنش نشان می‌دهیم، در نتیجه با او ستیزه می‌کنیم، یعنی این که من بهتر از تو می‌دانم. بنابراین اگر می‌خواهیم با خداوند بخندیم باید در اطراف بی‌مرادی‌ها فضا باز کنیم و اقرار کنیم که نیرو و خرد زندگی ما را اداره می‌کند.

شهر بزرگ است تنم، غم طرفی، من طرفی

یک طرفی آبم ازو، یک طرفی نارم ازو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

مرکز انسان با گشودن فضای درونش شهر بزرگی‌ست. غم که من‌ذهنی است یک طرف است و من هم که هشیاری‌ام طرف دیگر. وقتی به‌سوی اصلم به‌سوی آرامش و شادی بی‌سبب می‌روم، مثل آب روان و جاری می‌شوم. یعنی به اتفاق این لحظه «بله» می‌گویم. وقتی با سبب‌سازی ذهن و فکرهای همانیده می‌خواهم به زندگی‌ام سامان دهم، به‌وسیلهٔ زندگی بی‌مراد می‌شوم، واکنش نشان می‌دهم، پر از درد و خشم و ستیزه می‌شوم، فضا را می‌بندم، و مانند آتش می‌شوم.

با ترشانش ترشیم، با شکرانش شکریم

روی من او، پشت من او پشت طرب خارم ازو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

کسی که از جنس زندگی هشیاری خالص است، مثل آینه‌ای است که انسان‌های عبوس، ترشی خودشان را در آن می‌بینند. ولی کسانی که فضاگشا هستند و مرکزشان عدم است و شاد هستند و با خنده خدا در این لحظه می‌خندند شادی خودشان را می‌بینند. قانون زندگی این است که بیرون من فکرهایم اوست. درون من هم اوست. بنابراین من باید همیشه شاد باشم. نمی‌توانم غمگین باشم. چون این در مشیت الهی نیست.

صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش

رقص کنان، دست زنان، بر سر هر طارم ازو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

انسان‌های ترش فکر می‌کنند همیشه باید در جبر من ذهنی باشند. جناب مولانا می‌گوید تو که در ذهن فضا را می‌بندی و منقبض و غمگین می‌شوی، نگران نباش. هزاران انسانی مثل تو و هزاران انسانی مثل من فضای درونشان را گشوده‌اند و در فضای باز شده مست و زیبا شده‌اند. تو هم می‌توانی من ذهنی را رها کنی و مانند گل شروع به باز شدن کنی، چون درون ما آسمان بی‌نهایتی است که اگر به طور کامل باز شود دائماً به وسیله زندگی شادی می‌کنیم و می‌رقصیم و هرچه در بیرون از ما صادر بشود زیبا خواهد بود.

طوطی قند و شکر، غیر شکر می‌نخورم

هرچه به عالم ترشی، دورم و بیزارم ازو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

جنس من ذات من از شادی و شیرینی است و من عاشق شادی بی‌سبب و خنده خداوند هستم. عاشق خنده دنیا و زیاد شدن همانیدگی‌ها نیستم، و بنابه عقل «قضا و کفکان» در عالم هرچه عبوسی و ترشی است بیزارم، و پرهیز می‌کنم.

گر ترشی داد تو را، شهید و شکر داد مرا

سُکسُک و لنگی تو ازو، من خوش و رهوارم ازو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

جناب مولانا می‌گوید: اگر خداوند به خاطر مرکز همانیده‌ات عبوس بودن را داده به من عسل و شکر داده‌است. خداوند در این لحظه به همه انسان‌ها توانایی انتخاب داده که فضا را باز کنند و از جنس زندگی شوند. به آن‌هایی که فضا را باز کرده‌اند قند و شکر می‌دهد و آنها در آرامش هستند. آن‌هایی که فضا بند هستند و در روز برای خود و برای دیگران مسئله و مانع ایجاد می‌کنند، نمی‌توانند پی به حقیقت وجودی خودشان بکنند. این‌ها در افسانه من ذهنی وضعیت‌شان خراب است و زندگی‌شان لنگ و ناهموار است.

هر که درین ره نرود، درّه و دوله ست رهش

من که در بین شاه‌رهم، بر ره هموارم ازو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

هر من ذهنی که مرکزش را عدم نکند، مقاومت و قضاوت داشته باشد، و اتفاق این لحظه را بی اثر نکند در این صورت راهش پر از گودال و چاله و پر از خطر خواهد بود و اگر پایش بلغزد به درهٔ ذهن و همانیدگی‌ها می‌افتد. اما انسانی که از ذهن بیرون پریده و دائم مرکزش عدم است به وسیلهٔ او در راه هموار و شاهراه زندگی‌ست و به مقصود اصلی زندگی رسیده‌است.

مسجد اقصاست دلم، جنت مأواست دلم

حور شده، نورشده، جملهٔ آثارم ازو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۴۲

مسجد اقصی فضای بی‌نهایتی است که هرکسی می‌تواند در درونش باز کند، و در این لحظه ابدی ساکن شود. آن‌هایی که از جنس جسم هستند و مرکزشان همانیده است مسجد اقصی را مکان می‌بینند. بنابراین وقتی فضا را باز می‌کنم مرکز خالی از همانیدگی‌ها می‌شود، به وسیلهٔ زندگی درونم هشیاری و بیرونم بهشت می‌شود. هر چیزی که نشان از من دارد زیبا می‌شود و هر چه خلق می‌کنم از جمله فکرها و هیجانها و زندگی جسمی‌ام همه به وسیلهٔ او عالی می‌شود.

هر که حقش خنده دهد، از دهنش خنده جهد

تو اگر انکاری ازو، من همه اقرام ازو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۴۲

خداوند به همهٔ انسان‌ها خنده، شادی بی‌سبب و عشق را داده و این خنده باید از دهان ما بجهد. اگر این خنده و شادی در ما نیست، معنی‌اش این است که من ذهنی داریم و مرکز ما همانیدگی است. بنابراین خداوند را انکار خواهیم کرد و او هم نخواهد گذاشت تا ما بخندیم. ولی اگر تشخیص دهیم آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد از جنس دنیا است و مهم نیست و پی به حقیقت وجودی خودمان بکنیم. این اقرار به خداوند، اقرار به الست است.

قسمت گل خنده بود گریه ندارد، چه کند؟

سوسن و گل می‌شکفد در دل هشیارم ازو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۴۲

انسان مثل گل است. همان‌طور که سهم گل از خداوند شکوفا شدن و باز شدن و خندیدن است، مقصود انسان هم از آمدن به این جهان زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت اوست. هر دلی که هشیار و زنده به او شده، همه‌اش زیبایی و عشق و آرامش و خلاقیت را نشان می‌دهد و این چنین مرکزی مسجد اقصی و جنت مأوا است.

صبر همی گفت که: من مؤده ده وصلم ازو

شکر همی گفت که: من صاحب انبار ازو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۴۲

ابزاری که منجر به وصل ما به زندگی می‌شود صبر است، و آن عملی که ما را به بی‌نهایت و فراوانی خدا می‌رساند شکر است. یعنی زمان‌هایی که ذهن خوب یا بد نشان می‌دهد ما عاشق آفردگاری خدا هستیم تا زندگی ما را تغییر دهد و ما به او زنده شویم. این شکر است و شکر هم دارد.

عقل همی گفت که: من زاهد و بیمارم ازو

عشق همی گفت که: من ساحر و طرارم ازو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

این که من ذهنی عقل همانیدگی‌ها را دارد و بیماری می‌دانم و همیشه دردمند و مریض است این را خداوند به او داده‌است. چون به صورت سطحی با باورهای همانیده عمل می‌کند. اما انسان عاشق که فضاگشا است و دائم شاد است و به خداوند وصل است، به وسیله خداوند سحر من ذهنی و توهمی بودن آن را شناخته و باطل می‌کند.

روح همی گفت که: من گنج گهر دارم ازو

گنج همی گفت که: من در بن دیوارم ازو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

ما به عنوان امتداد خدا گنج گوهر را از خداوند داریم. اما این گنج زیر دیوار من ذهنی مدفون شده. باید زحمت بکشیم و با عدم کردن مرکز مان این خانه ذهن را خراب کنیم تا این گنج حضور آشکار شود. اگر این کار را نکنیم، موقع مردن این ذهن فرو می‌باشد و این گنج پیدا می‌شود ولی دیگر مال ما نخواهد بود، چون برای خراب کردنش نکوشیدیم.

جهل همی گفت که: من بی خبرم، بیخود ازو

علم همی گفت که: من مهتر بازارم ازو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

انسانی که من ذهنی دارد و در جهل و نادانی ذهن زندگی می‌کند به وسیله او برای خودش هیچ ارزشی قائل نیست. تا زمانی که مرکزش را عدم نکند و به او تبدیل نشود، این علم و دانشی که سبب فکرهای همانیده و درد می‌شوند، سودمند نخواهد شد. اما علمی که با فضاگشایی از طرف خداوند می‌آید انسان را سرور و بزرگ این جهان می‌کند.

زهد همی گفت که: من واقف اسرارم ازو

فقر همی گفت که: من بی دل و دستارم ازو

کسی که فضای درونش را باز می‌کند و از هر همانیدگی پرهیز کرده، و همانیدگی‌هایش را انکار می‌کند به اسرار زندگی آگاه شده و به او زنده می‌شود. دیگر دل مادی و عقل ذهنی ندارد و مرکزش خالی از همانیدگی است.

از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد

شرح شود، کشف شود جمله گفتارم ازو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

من با من ذهنی نمی‌توانم پیغام این غزل را دریافت کنم، ولی اگر در این لحظه فضا را باز کنم، ذهنم را خاموش کنم، از سوی زندگی خورشید حضورم بالا می‌آید و با هشیاری نظر می‌بینم، در این صورت راز گفتار جناب مولانا و این غزل از درونم شرح داده می‌شود و من معنی این غزل زیبا را کشف می‌کنم.

با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور

رقیه اردبیل